

تابستانی که گذشت...

ناهید مختاری

تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

| | |
|---------------------|------------------------------------|
| سرشناسه | : مختاری، ناهید |
| عنوان و نام پدیدآور | : تابستانی که گذشت / ناهید مختاری. |
| مشخصات نشر | : تهران: نشر علی، ۱۳۹۶. |
| مشخصات ظاهری | : ص. |
| شابک | : 4 - 257 - 193 - 964 - 978 |
| وضعیت فهرست نویسی | : فیبا. |
| موضوع | : داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره | : PIR |
| رده‌بندی دیویی | : |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۴۷۲۹۷۸۲ |

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

تابستانی که گذشت

ناهید مختاری

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-257-4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

باران تند پاییزی ساعتی قبل در شهر محمودآباد بند آمده بود اما، جویبارهای کوچک بر سطح کوچه‌ی نسترن که شیب نسبتاً تندی داشت همچنان روان بود و خاک نرمی را که با خود شسته و آورده به گل‌ولای تبدیل کرده و قدم برداشتن را برای باران بسیار سخت کرده بود. او که خسته و گرسنه بعد از روزی طولانی از سرکار به خانه بازمی‌گشت، در حالی که برای برداشتن هر قدم باید کفشش را از میان گل‌ولای سطح کوچه بیرون می‌کشید، با خود گفت: «صد رحمت به چکمه‌های پلاستیکی! حداقل با اونا راحت‌تر قدم برمی‌داری و باکیت نیست تا کجا تو گل یا چاله‌ی پر از آب فرو بری، بعد هم با یه آب کشیدن مثل روز اولش تمیز می‌شه... فکر کنم باید از فردا همین کارو بکنم، تا دم در بانک رو با چکمه می‌رم اون‌جا کفشامو عوض می‌کنم...»

و لحظه‌ای بعد برای ایده‌ای که به نظرش رسیده بود با لبخندی از خود تشکر کرد و گفت: «آره... این بهترین راهه، وَاَلَا این چکمه‌های تیتیش مامانی دو روز دیگه جاش تو سطل آشغاله.»

اگرچه رفت و آمد در فصلی پر از بارندگی مشکلات فراوانی برای باران به همراه داشت اما، او عاشق این کوچه و محله بود؛ کوچه‌ای که زیبایی‌اش در بهار و تابستان بی‌نظیر بود و از آنجا که در حاشیه‌ی رودخانه

قرار داشت و در و پنجره‌ی خانه‌های آن رو به رودخانه باز می‌شدند نوای دل‌انگیز شرشر آب، موسیقی خوش آهنگ همیشگی‌اش بود، موسیقی‌ای که با تغییر فصل افت و خیز داشت.

وقتی باران به بقالی حاج موسی که در میانه‌ی راهش بود رسید، اندکی تأمل کرد تا به بهانه سلام و احوال‌پرسی با او، کمی نفس تازه کند. حاج موسی مرد میانسالی بود با سیمایی روشن و نورانی که ریش‌های کوتاه و مرتب و حنایی‌اش چهره‌ی مهربان او را دوست داشتنی‌تر کرده و لبخندش را به دل می‌نشانده. او یکی از اهالی قدیمی کوچه‌ی نسترن بود و باران از زمانی که به خاطر داشت، در بقالی او از شیر مرغ تا جان آدمیزاد یافت می‌شد.

باران چند قدمی که نزدیک‌تر شد از حرکات گیج و پریشان او در حالی که نگاهش را به زمین دوخته و از این طرف مغازه به آن طرف می‌رفت، دریافت که باید در پی چیزی باشد. پیش رفت و سلام کرد و پرسید:

– سلام عمو حاجی!... چی شده... دنبال چی می‌گردی؟ چیزی گم کردی؟

حاج موسی که پشت پاچال همچنان از این طرف به آن طرف می‌رفت، سر بلند کرد و با دیدن باران لبخندی زد و گفت:

– علیک سلام... آره عمو.

باران که از سال‌ها پیش او را می‌شناخت و از مشتری‌های دایم مغازه‌ی او بود، با مهربانی پرسید:

– می‌خواید پیام کمکتون؟

– نه، نه چیزی نیست خودم پیدااش می‌کنم. برو... برو خونه، عمه‌ات دلواپست می‌شه.

باران لبخندزنان چشمی گفت و به راه افتاد. او همان‌طور که آرام آرام به راهش ادامه می‌داد به یاد سرگذشت حاج موسی افتاد و در دل با خود گفت: «این بیچاره هم به پای عمه‌ی ما سوخت، آگه عمه حشمت مادرزادی پاش اون‌طور کوتاه بلند نبود و با یه خواستگار خوب ازدواج می‌کرد و می‌رفت دنبال زندگیش، عمه عصمت هم همون موقع جوونیش می‌تونست جواب خواستگاری حاج عمو رو بده و زن این بنده خدا بشه، اونم خواستگاری به این سفت و سختی که زن دیگه‌ای هم نگرفت، اما حیف، حیف که به پای عمه حشمت اون‌قدر موند تا جوونیش به باد رفت و پیر شد... ولی... ولی آگه این دوتا نبودن معلوم نبود تکلیف من این وسط چی می‌شد و چی به سرم می‌اومد... خدایا نمی‌دونم... نمی‌دونم چه حکمتی تو کارت هست که این بنده‌ی ناچیزت سردر نمیاره.»

باران لحظه‌ای پشت در آهنی سبزرنگ کوچک خانه مکشی کرد و با کوبیدن پاهایش بر زمین سعی کرد از گل‌ولای کفش‌هایش کم کند و بعد کلید را در قفل در چرخاند و وارد حیاط شد. حیاطی که برخلاف کوچه موزاییک‌های کف آن از تمیزی می‌درخشید و اگر هوا سرد نبود ترجیح می‌داد همان جلوی در کفش‌هایش را درآورده و بقیه‌ی راه را تا ساختمان کوچک خانه پابره‌نه برود اما، سرمای روزهای آخر پاییز و زمین خیس او را از این کار بازمی‌داشت. باران بعد از این‌که چکمه‌هایش را کنار پله‌ها گذاشت تا بعداً به خدمتشان برسد پله‌ها را بالا دوید و با اشاره‌ای دستگیره‌ی در را چرخاند و وارد حال شد اما، هنوز از گرمای لذت‌بخش خانه نفسش گرم نشده بود که صدای عمه حشمت بلند شد:

– باران جون اومدی؟

و باران که ماهیچه‌های ساق پایش از خستگی و سرما کِرخت شده بود،

کیفش را به جالباسی آویزان کرد و با صدای بلندی سلام کرده و جواب داد:

– بله عمه جون او مدم.

عصمت خانوم با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و جواب سلام باران را داد و پرسید:

– عمه چه دیر کردی امروز؟

باران گونه‌ی عمه‌ی کوچکش عصمت را بوسید و در حالی که یکی از فنجان‌های چای را برمی‌داشت گفت:

– آخر ماهه دیگه عمه جون، بعدش هم بالا او مدن از این کوچه خودش یه کوهنوردیه، وای به حال روزی که گل هم باشه، اون وقته که باید مثل لاک‌پشت بخزی تا برسی در خونه.

حشمت که لنگ لنگان از اتاق کار خیاطی بیرون می‌آمد با لبخندی گفت:

– خسته نباشی دختر گلم، نشین! چایی ات رو همین طوری سرپا بخور و بدو برو مغازه مش موسی یه قرقره سیگاری مشکی برام بخر و زود بیا که مشتری الآن میاد دنبال چادرش و من هنوز پایین شو چرخ نکردم.

باران بی اختیار شانه‌هایش پایین افتاد و با ناراحتی گفت:

– وای عمه! چرا وقتی تو راه بودم بهم زنگ نزدی که موقع او مدن برات بخرم و مجبور نباشم دوباره این راهو برگردم؟... آخه این تلفن رو برای یه همچین روزایی اختراع کردن.

حشمت خانم با شرمندگی خندید و گفت:

– چه کنم حواسم نبود، پیری یه و هزار درد بی درمون... حالا میری یا خودم برم؟

باران که می‌دانست علی‌رغم همت بالای او رفت و آمد در آن کوچه پر

از گل‌ولای چقدر می‌تواند برایش سخت باشد و عمه عصمت را هم هیچ وقت نمی‌گذارد به مغازه حاج موسی برود، از چایی که هنوز داغ بود، جرعه‌ای نوشید و گفت:

– ای به چشم، همین الآن می‌رم.

و بعد لبخند زنان ادامه داد:

– این به قول شما مش موسی، بیچاره تا حالا شیش دفعه رفته مکه اما شما هنوز بهش می‌گین مش موسی.

حشمت خانم خندید و در جوابش گفت:

– همون تو یکی بهش می‌گی عمو حاجی بسه شه... حالا بدو برو تا دیر نشده.

عصمت خانم نگاه پر مهربی به باران انداخت و با دلسوزی گفت:

– تا تو برگردی سفره‌ی ناهارتو انداختم.

باران همان‌طور که با کمک چکمه‌های پلاستیکی راحت‌تر قدم برمی‌داشت با خود گفت: «نمی‌دونم معجزه‌ی این چکمه‌هاست یا این‌که شیب سرپایینی کوچه راه رفتن رو این قدر آسون کرده؟»

حاج موسی هنوز سردرگم، کمر خم کرده و در مغازه می‌گشت که باران ضربه‌ای به شیشه‌ی در مغازه زد و گفت:

– عمو حاجی دوباره سلام...

و وقتی حاج موسی سرش را بلند کرد و نگاهی به او انداخت، باران بی‌معطلی پرسید:

– چیزی که دنبالش می‌گشتین رو هنوز پیدا نکردین؟

– نه عمو، نه... نمی‌دونم کجا از دستم افتاده.

باران وارد مغازه شد و با مهربانی گفت:

– به منم بگین دارین دنبال چی می‌گردین، شاید بتونم کمکتون کنم.
حاج موسی کمر راست کرده و یک نگاه به باران انداخت و در جواب او گفت:

– نه خیلی گشتم، گمون نمی‌کنم اینجا افتاده باشه.

باران با همان لبخند ملایم و لحن مهربانش پرسید:

– حالا می‌گین چی گم کردین، یا نه؟... فکر کنم خیلی باید باارزش باشه که شما رو این‌طور به دوره انداخته.

حاج موسی سرش را به تایید حرف او آرام آرام تکان داد و گفت:

– آره، هر دفعه که مکه و کربلا رفتم اونو با خودم بردم و همه جا تبرکش کردم.

و وقتی نگاه متعجب باران را دید، ادامه داد:

– تسبیحمو می‌گم.

باران لبخندی زد و گفت:

– آاها، یادم اومد، همون تسبیح شاه مقصودی که همیشه دستتونه.

حاج موسی که انگار تسبیحش را در خاطر باران یافته است با خوشحالی خندید و گفت:

– آره خودشه!!

باران لحظه‌ای متفکرانه سکوت کرد و بعد پرسید:

– عمو حاجی از صبح تا حالا کجاها رفتی؟

حاج موسی ابتدا مکثی کرد و بعد جواب داد:

– هیچ کجا، همین‌جا بودم فقط... فقط مثل همیشه ظهر برای نماز رفتم مسجد.

– خوب عمو، شاید همون‌جا از دستتون افتاده!

نگاه حاج موسی برقی زد و گفت:

– آره... آره حق با توهه باید برم مسجد رو بگردم... خنبه خوب، خوبه که تو اینجایی، یه چند دقیقه مواظب مغازه باش تا من یه سر برم مسجد و برگردم.

باران که تا آن لحظه فراموش کرده بود برای انجام چه ماموریتی آمده، ناگهان گفت:

– اما عمو من... من باید هر چه زودتر برگردم عمام منتظرمه... من اومده بودم که فقط...

اما حاج موسی که پیدا بود از ذوق پیدا کردن تسبیح اصلا صدای باران را نشنیده است، در حال بیرون رفتن از مغازه گفت:

– چند دقیقه... فقط چند دقیقه طول می‌کشه، تا چشم به هم بذارى برگشتم.

باران به اعتراض گره‌ای میان ابروهایش انداخت و به آرامی گفت:

– اما عمو من هنوز ناهارم نخوردم، الانه که دیگه از گشنگی غش کنم.
ولی حاج موسی لحظاتی پیش بدون این‌که متوجه‌ی اعتراض و اخم کودکانه‌ی باران بشود، با قدم‌های بلند و سریع به طرف مسجد پایین کوچه‌ی نسترن به راه افتاده بود. باران که چاره‌ای جز ماندن و انتظار کشیدن نداشت نگاهی به بالا و پایین کوچه انداخت تا بلکه با دیدن یکی از بچه‌های محل سفارش عمه حشمت را به دستش برساند که، دست بر قضا چشمش به محمود پسر شش هفت ساله‌ی اقدس خانم همسایه‌شان افتاد و بی معطلی او را صدا کرد. محمود که پاهایش را با چکمه‌های پلاستیکی آبی رنگش درون چاله‌های کوچک و بزرگ پر از آب می‌کوبید و از شجاعت خود و پاشیده شدن آب‌های گل‌آلود به هر طرف لذت

می برد، با دیدن باران پیش دوید و گفت:

— ها! منو صدا کردی؟

باران بلافاصله یک قرقره‌ی سیگاری مشکی از درون یکی از قفسه‌های مغازه برداشت و میان دست او گذاشت و گفت:

— محمودجان این قرقره رو ببر در خونه‌ی ما بده دست حشمت خانوم، بدو که خیلی عجله داره، بهش بگو حاج عمو رفته مسجد، باران مونده دم در مغازه‌اش تا اون برگرده.

و بعد دست در جیب مانتویش کرده شکلاتی بیرون آورد و رو به محمود ادامه داد:

— اینم جایزه‌ات... بدو ببینم چی کار می‌کنی.

پسرک نگاهی به شکلات انداخت و همان‌طور که سرش را تکان می‌داد، با گرفتن آن چشمی گفت و به طرف بالای کوچه راهش را ادامه داد. باران که از بابت سفارش عمه‌اش خیالش آسوده شده بود، نفس راحتی کشید و در حالی که نگاهش را به دور تا دور مغازه می‌چرخاند، پشت پیشخوان روی چهارپایه‌ی حاج موسی نشست و با خودش گفت: خودمونیم‌ها، عجب مغازه‌ای‌یه! همه چی توش پیدا می‌شه؛ از سیب‌زمینی، پیاز و شلغم گرفته تا انواع خواروبار و لوازم خرازی...

و با نگاه به ویتترین‌های قدیمی به هم ریخته و خاک گرفته گفت: فقط حیف که یه ذره هم سلیقه نداره.

قفسه‌های فلزی دیوارهای مغازه پر بود از انواع اجناس مورد نیاز روزانه، از مواد خوراکی گرفته تا انواع شوینده‌ها، ویتترین‌ها هم که با گذر زمان زهوارشان در رفته بود، از انبوه اجناس گوناگون انباشته بودند، جوراب مردانه، بچگانه، قیچی، شان، کش، بیسکویت، قرقره‌های

رنگارنگ، لواشک آلو، خط‌کش، سنجاق، دفتر، مداد و خودکار... خلاصه همه‌ی مایحتاج ضروری در این مغازه‌ی کوچک یافت می‌شد. باران انگشتانش را در هم گره کرده و کششی به بدنش داد و لحظه‌ای چشمانش را بست تا بلکه خستگی را از خود دور کند اما، دل ضعفه‌ی شدید امانش را بریده و هر لحظه بی‌طاقت‌ترش می‌کرد. در این هنگام فکری به نظرش رسید و بی‌درنگ روی زمین زانو زد و با خود گفت: این‌طوری ضمن این‌که گشنگی یادم می‌ره کاری که مدت‌ها دلم می‌خواست رو می‌تونم انجام بدم.

او در کشویی ویتترین را باز کرد و همه‌ی اجناسی که نامرتب روی هم انباشته شده بودند را بیرون آورد و بعد به کمک دستمالی که از گوشه‌ی مغازه پیدا کرده بود، طبقات و شیشه‌های آن را خوب تمیز کرد. سپس در حالی که لبخندی از سر رضایت بر لب‌هایش نقش بسته بود، شروع به چیدن لوازم درون ویتترین کرد و طولی نکشید احساس رضایتی که از دیدن نظم و ترتیب قرار گرفتن اجناس در طبقات ویتترین به او دست داده بود گرسنگی را از یادش برد. او همچنان به این کار ادامه داد و سراغ تک تک ویتترین‌ها و قفسه‌های نامرتب دیگر رفت و با جدا کردن مواد خوراکی و غیر خوراکی آنها را نیز نظم بخشید. هنوز کار ویتترین آخر به پایان نرسیده بود که تازه متوجه تاریکی هوا شد. سرش را از پشت پیشخوان ویتترین بالا آورد و نگاهی به بیرون مغازه انداخت و با دیدن غروب آفتاب حدس زد حاج موسی برای خواندن نماز مغرب و عشا در مسجد مانده. کلید برق چراغ مغازه را فشار داد و با روشن شدن آن به ادامه‌ی مرتب کردن ویتترین آخر پرداخت. بازار که سخت سرگرم کار بود صدای ضربه‌هایی که به شیشه‌ی در مغازه می‌خورد او را به خود آورد و لحظه‌ای

بعد از شنیدن صدایی که گفت:

– ببخشید! اینجا کوچه‌ی نسترنه؟

ناگهان تکان سختی خورد و تمام وجودش لرزید. او که احساس می‌کرد چون سنگی به زمین چسبیده، دهانش قفل شد و نتوانست جواب سوال ساده‌ی مرد جوانی که از لای در به درون مغازه نگاه می‌کرد را بدهد و وقتی که که مرد جوان پرسید:

– کسی اینجا نیست؟

زانوهایش سست شد و بدون توجه به کتیف شدن تنها مانتویی که هر روز سرکارش می‌پوشید، روی زمین ولو شد. قلبش به شدت می‌زد و صدای ضربان تند آن در گوشش پیچیده و نفسش را بند آورده بود. نمی‌دانست چه باید بکند، نمی‌توانست افکارش را جمع و جور کند. درمانده و مستاصل به زمین خیره مانده بود. لحظاتی بدین‌گونه گذشت که ناگهان فکری به نظرش رسید و انگشت سبابه کتیف و خاک‌آلودش را با عجله روی دامن مانتویش کشید و سپس آن را در دهان گذاشته و گوشه‌ی لبش را با آن گرفت و در حالی که صدایش شبیه صدای ضعیف پیرزنی شده بود جواب داد:

– چیه؟ چی می‌خوای جوون؟

مرد جوان خوشحال از پیدا کردن کسی برای گرفتن جواب سوالش، دوباره پرسید:

– حاج خانوم پرسیدم اینجا کوچه نسترنه؟

و باران دوباره با همان صدا در جوابش گفت:

– نه نه، اشتباه اومدی... این راهی رو که اومدی باید برگردی، کوچه‌ی نسترن اون طرف رودخونه است.

اما مرد جوان که قانع نشده بود، گفت:

– درسته که این کوچه تابلو نداره اما، از سر کوچه که پرسیدم گفتن همین جاست.

باران که همچنان بدنش می‌لرزید و از سماجت آن مرد هم عصبانی شده بود با نفس‌های بریده به سختی جواب داد:

– هر کی گفته حتما مال این طرف‌ها نبوده و بهت نشونی اشتباه داده.

مرد جوان کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

– خانوم بزرگ... من دنبال نشونی یکی از همسایه‌های قدیمی این محل می‌گردم، گفتم شاید شما بشناسیدشون.

ناگهان بند دل باران پاره و نفس در سینه‌اش حبس شد اما دیگر نمی‌توانست سکوت کند و چاره‌ای جز دادن جواب نداشت:

– گفتم که نه، اینجا کوچه‌ی نسترن نیست... نشونی رو اشتباهی اومدی، منم اینجا غریبم و کسی رو نمی‌شناسم، بهتره بری و اون طرف رودخونه رو برگردی.

مرد جوان که قد خود را می‌کشید و سعی می‌کرد پیرزن پشت پیش‌خوان را ببیند، لحظاتی مکث کرد و سپس با تشکر و عذرخواهی در مغازه را بست و رفت. باران که هنوز به سختی نفس می‌کشید با عجله بقیه‌ی دفترها و لوازم تحریر دیگر را در طبقات ویتترین چید و سعی کرد آرام آرام روی زانوهایش بلند شده و سرش را از پشت پیش‌خوان بالا آورده، بلکه بتواند از رفتن مرد جوان مطمئن شود اما، وقتی دید او هنوز بیرون مغازه معطل و سردرگم به بالا و پایین کوچه که دیگر کاملاً تاریک شده بود نگاه می‌کند، دوباره خود را پشت ویتترین پنهان کرد. او که همچنان قلبش به تندی در سینه می‌کوبید، آرام سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را

بست، در حالی که ذهنش به دنبال خاطراتی نه چندان دور می‌دوید؛
خاطرات تابستانی که گذشت...

اوایل تیرماه بود و گرمای شدیدی در شهر موج می‌زد، مثل آتشی که از آسمان بر سر مردم می‌بارید. ترافیک سنگین خیابان‌های مرکزی شهر نیز بر این گرمای طاقت‌فرسا افزوده و عرصه را بر همه‌ی رهگذران تنگ کرده بود. تابش مستقیم خورشید سوزان از بالای سر و هوای گرم‌گر گرفته‌ی پر از دود در فضا و آسفالت داغ در زیر پا چنان طاقت از کف باران برده و بی‌تابش کرده بود که پنداری با قدم‌های تند و سریع در حال فرار بود. او که در ورودی خوابگاه دختران البرز را با شتاب پشت سر می‌گذاشت، می‌دانست که مدتی است از نعمت خنکای کولر هم در خوابگاه خبری نیست و تنها دلش به این خوش بود که حداقل آنجا سایه است و می‌تواند آبی به دست و رو زده و لباس از تن به در کرده و کمی بیاساید. پله‌ها را بالا دوید و در اولین اتاق دوازده متری را که با سه دختر دانشجوی دیگر شریک بود باز کرد و نفس زنان سلامی کرد و در حالی که با یک دست مقنعه‌اش را از سر بیرون می‌کشید، با دست دیگر بستنی چوبی‌هایی را که سر راه خریده بود بین آنها تقسیم کرد. باران که از خستگی و گرم‌زدگی دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود همان‌طور که کاغذ بستنی‌اش را باز می‌کرد آه بلندی کشید و روی تختش ولو شد. سه هم‌اتاقی او که تا قبل از رسیدن او غرق در کتاب‌هایشان خود را برای امتحان فردا آماده می‌کردند با ورود ناگهانی باران و دیدن بستنی‌ها، یکی یکی لبخندزنان از او تشکر کردند اما، رویا خنده‌کنان اضافه کرد:

— آآاه... ای کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم... باران تو خیلی ماهی، خیرت به همه می‌رسه.

شادی کتابش را بست و نگاهی به رویا انداخت و با کنایه گفت:

— خوب، تو هم می‌تونی مثل باران ماه باشی، دفعه‌ی بعد تو خیرت رو به همه برسون.

مهتاب هم که با زرنگ بازی‌های رویا آشنا بود خندید و در ادامه‌ی حرف شادی اضافه کرد:

— آره، کاری کن دفعه‌ی بعد تو ماه خوابگاهمون باشی.

باران که صورتش از گرمای سوزان آفتاب هنوز داغ و گر گرفته بود، رو به آنها کرد و گفت:

— ای بابا! تو رو خدا بس کنید... بخورید نوش جونتون فقط، آروم باشید سرم داره از درد می‌پوکه.

و در حالی که چشمانش را می‌بست با خود گفت: آخیش اینم از امتحان آخر... خدا رو شکر این ترم هم به سلامتی تموم شد و... حالا من موندم و هشت واحد دیگه، که اگه به امید خدا بتونم اونارو هم تو این تابستون تموم کنم راحتی راحت می‌شم و می‌تونم برگردم شهر خودمو بعد از سال‌ها بار بودن، بالی بشم برای عمه‌هام.

در این افکار به سر می‌برد که شادی گفت:

— باران! می‌دونی که خوابگاه رو به خاطر تعمیرات باید تحویل بدیم، تو... فکری برای جا کردی؟... جایی، خوابگاهی، چیزی سراغ نداری؟
باران بی‌این‌که از جا برخیزد سرش را به جانب او چرخاند و در جوابش آهی کشید و گفت:

— وایای گفتمی و کردی کبابم... من خودمم موندم این تابستون رو برای گذراندن این چندتا واحد باید کجا سر کنم؟... شماها که حالا حالاها تو این شهر کار دارید، چرا یه همتی برای پیدا کردن یه خوابگاه دیگه

نمی‌کنید تا خیرتون به منم برسه؟

رویا گفت:

– راستش بودجه‌ی خونواده‌ی من که بهم اجازه نمی‌ده جای غیردولتی زندگی کنم، پس چاره‌ای نمی‌مونه برام غیر این‌که انتقالی بگیرم و به شهرم برگردم.

مهتاب هم در ادامه‌ی حرف او اضافه کرد:

– با اوضاع و احوال کرایه خونه تو این شهر دراندشت که نمی‌شه جای مناسبی رو پیدا کرد، البته جای مناسبی که به پول ما بخوره...

باران پوزخندی زد و گفت:

– من که اصلاً پولی ندارم که بخوام برای زیاد و کمش تصمیم بگیرم.

در همین وقت صدای زنگ تلفنش بلند شد و او با دیدن اسم سپیده با بی میلی جواب داد:

– بله... علیک سلام.

– باران کجایی؟

باران نفسی تازه کرد و با کنایه گفت:

– من؟!... تازه از سونای خشک اوادم بیرون و الآن تو یه کافی شاپ خنک و با حال دارم بستنی می‌خورم.

– بانمک مزه نپرون، بگو ببینم الآن کجایی؟

– آخه آی کی یو صبح بهت گفتم امتحان دارم، به همین زودی یادت رفت؟!... من موندم تو چه طوری اون کتاب‌های روانشناسی رو حفظ

می‌کنی؟

– خیله خوب غر نزن، بگو ببینم الآن کجایی؟

– تازه رسیدم خوابگاه.

– تو صبح امتحان داشتی، تا حالا کجا بودی که تازه رسیدی خوابگاه؟
باران آهی کشید و جواب داد:

– بعد از امتحان رفتم دنبال چند تا کاری که تو روزنامه پیدا کرده بودم.
– خوب؟!؟

– خوب چی؟

– منظورم اینه که چی شد؟ فایده‌ای هم داشت؟

– نه بابا، اکثر این شرکت‌های کاغذی دنبال منشی‌های خوش تیپ و به قول خودشون با روابط عمومی بالا می‌گردن که... ولش کن بابا، هیچ‌کدوم کاری نبود که به درد من بخوره.

– که این طور، باشه، من دارم میام اونجا کارت دارم.

– سپیده تو رو خدا اگه دوباره برام خواب دیدی به جات برم سر کلاس بشینم و جزوه بردارم، این دفعه رو کور خوندی، من دیگه نیستم... یعنی دیگه حوصله‌اش رو ندارم، آخه اگه رشته‌هامون یکی بود می‌گفتم خوب به نفعمه اما، رشته حسابداری چه ربطی به شنیدن سخنرانی استاد‌های روانشناسی تو داره؟

سپیده با شیطنت خندید و گفت:

– ربطشو من که یه روانشناسم می‌دونم، نه تو که فقط سرت تو حساب کتابه!

و بعد ادامه داد:

– در ضمن یه خبر خوش بهت بدم که بال دربیاری... واحدهای استاد جوانشیری رو پاس کردم و دیگه نمی‌گم به جام بری سر کلاش جزوه برداری، حالا در عوض این خبر خوش پاشو بیا جلوی در خوابگاه که مجبور نشم دنبال جای پارک بگردم.

باران با همان بی حوصلگی جواب داد:

– خپله خوب باشه او مدم.

هنوز چند ثانیه‌ای از ایستادن باران در سایه‌ی اندک دیوار خوابگاه نگذشته بود که سپیده با ماشین شیک خارجی‌اش از راه رسید.

– آآخی تو ماشینت چقدر خنکه!

سپیده صدای موزیک اتومبیلش را کم کرد و گونه‌ی باران را بوسید و از او پرسید:

– امتحانت چی شد؟... هر چند می‌دونم مثل همیشه خیلی خوب بوده.

باران با بی‌تفاوتی سرش را تکان داد و گفت:

– آره، خوب بود.

– غیر از این بود که نمی‌تونستی بالاترین معدل رو بگیری و بیشترین واحدها رو برداری، بچه درسخون!

– سپیده تو که بهتر از هر کسی موقعیت منو می‌دونی... من باید هر چه زودتر درسمو تموم کنم تا برگردم به شهرم و برم سرکار.

– آره می‌دونم، ولی تو این مدت هم که همیشه یا سرکار بودی یا دنبال کارو... دستت تو جیب خودت بود.

– درسته اما، یک کار درست و حسابی فرق می‌کنه.

– حق با توئه، یادم نبود که تو هیچ‌وقت به کار به عنوان وقت‌گذرونی و سرگرمی نگاه نمی‌کنی و همیشه خواستی رو پاهای خودت بایستی.

باران نفس عمیقی کشید و از روی شانه نگاه کنجکاویش را به او دوخت و گفت:

– خوب بگذریم، راستشو بگو ببینم امروز چه قبایی به قدم بریدی؟...

اینجا او مدنت بی‌منظور نیست، کلاس‌ها که خدارو شکر تموم شده و لازم

نیست برای دیدن برهان از سر کلاس‌ها جیم بزنی و بخوای من به جات

برم... نکنه این دفعه می‌خوای به جات برم امتحان بدم؟!!

سپیده خنده کنان گفت:

– چرا این طوری حرف می‌زنی؟

باران شکاکانه او را برانداز کرد و گفت:

– آخه هر وقت دو کلام حرف حساب از دهننت درمیاد معلومه که پشت اون یه خبرایی هست.

سپیده خندید و گفت:

– هر چند که می‌دونم اگه به جام بری سر جلسه بهتر از خودم امتحان

می‌دی، اما نه... موضوع یه چیز دیگه است.

– سپیده داری کم‌کم منو می‌ترسونی، می‌گی چی تو اون کله‌اته یا نه؟

– بابا چیزی نیست، چرا این قدر هولی؟... بذار بریم خونه، یه استراحت

و یه حمام درست و حسابی بکن تا خستگیت در بره، اون وقت بهت می‌گم.

باران کمی صدایش را بالا برد و با لحنی بسیار جدی گفت:

– نه! لازم نکرده، همین الان بگو، این رفتار تو بد جوری بو داره.

سپیده با ملایمت جواب داد:

– دختر تو چرا این قدر شکاکی؟... بابا می‌خوام بشینم دو کلام باهات

حرف بزnm، دردودل کنم و ازت مشورت بگیرم، همین!

– راجع به چی؟

– راجع به برهان.

– خوب؟؟ همین الان بگو.

– اون می‌خواد منو به خونواده‌اش معرفی کنه.

– عجب حتما تو هم قبول کردی!؟

– نه بابا، پس برای چی گفتم بیای؟ برای این که بتونم دو کلام باهات حرف بزنم ببینم چی کار کنم بهتره؟

– خيله خوب، من که باور کردم، نیست تو هم خیلی حرف گوش می کنی... حالا مشورت هم می خواهی؟

سپیده در جواب او خندید و به راهش ادامه داد.

باران و سپیده سال اول ورود به دانشگاه در خوابگاه با هم آشنا شده بودند و از همان زمان دوستی عمیقی بینشان شکل گرفته و رفتن سپیده از خوابگاه به خانه ای که والدینش برای او خریده بودند نیز باعث کم رنگ شدن این رابطه نشده بود. آن دو همچنان به این دوستی صمیمانه و گرم ادامه دادند به طوری که این رابطه باعث به وجود آمدن وابستگی خاصی از طرف سپیده که دختر نازپرورده و یکی یکدانه ای خانواده ای متمولی بود، نسبت به باران شد؛ بارانی که برخلاف سپیده دختر خود ساخته و سختی کشیده ای بود.

باران موهای خیسش را در حوله ای کوچکی پیچید و در حالی که روی میل راحتی مقابل تلویزیون ولو می شد، ملوک خانم با یک لیوان شربت بیدمشک به سوی او آمد و گفت:

– عافیت باشه خانوم... ساعت آب گرم.

باران با لبخند تشکر آمیزی گفت:

– ممنون ملوک خانوم شرمنده ام نکن.

– دشمنت شرمنده بشه خانوم، خیلی خوش اومدین، خیلی وقته نیومدین به سپیده خانوم سری بزنین.

– من که همیشه باعث زحمتتون هستم.

این چه حرفیه خانوم برای من یک یا دو نفر فرقی نمی کنه، شما که بیاین خوشحال می شیم.

– شما لطف دارید، راستش منم مثل سپیده گرفتار امتحانام بودم.

– ایشالا که همتون موفق باشین.

سپیده رو به ملوک خانم خدمتکار خانه اش کرد و گفت:

– ملوک جون، دارم از گشنگی ضعف می کنم، بگو ببینم ناهار چی داریم؟

ملوک خانم لبخندزنان جواب داد:

– قورمه سبزی خانوم.

– دستت درد نکنه، میز رو بچین که دیگه صبر ندارم.

باران جرعه ای شربت نوشید و رو به سپیده گفت:

– ببخود نیست روز به روز داری بر وا می کنی و هی به عرضت اضافه می شه تقصیر ملوک خانومه که این قدر بهت می رسه.

سپیده خندید و گفت:

– چه کنم؟ هر کسی یه استعدادی داره دیگه... اینم استعداد منه... چقدر بهت گفتم تو هم بیا همین جا، خودتی که همه اش ناز می کنی، وقتی اینجا

این همه جا هست، چرا خودتو تو اون قفس حبس کردی؟

– بازم بهت می گم ممنونم، اینو تو می گی، پدر مادرت که نذر نکردن

جور یه نفر دیگه رو هم بکشن... به هر حال قریون لطف من همون جا راحت ترم.

– آره می دونم، دیگه این اخلاق گندت دستم اومده تو رو خوب می شناسم که نمی خواهی هیچ وقت زیر دین کسی باشی.

– خيله خوب دختر جون، حالا که می دونی پس دیگه هر دفعه که میام

اینجا هی تکرار نکن.

– باشه باشه... حالا بیا بریم نهار بخوریم.

باران بعد از کمک به ملوک خانم در جمع آوری میز غذا، به اتاق سپیده رفت و در حالی که بالشی برداشته تا روی زمین دراز بکشد رو به سپیده گفت:

– خوب! گوشم با توئه، بگو ببینم چی می خواستی بگی؟

سپیده جزوه هایی که در حال مرتب کردنشان بود را کنار گذاشت و پهلوی باران روی زمین نشست و گفت:

– ببینم همه ی امتحانات تموم شدن؟

باران نگاهی به سپیده انداخت و دوباره چشمانش را بست و جواب داد:
– آره همین امروز تموم شد... فقط هشت واحد دیگه دارم که اگه خدا بخواد و این واحدا رو تو تابستون بهم بدن، مهر ماه با دانشگاه خداحافظی می کنم... تو چی؟ چندتا امتحان دیگه داری؟

– یکی دیگه مونده که شنبه ی دیگه است.

– خوب، راجع به برهان چی می خواستی بگی؟

سپیده ابتدا نفس عمیقی کشید و بعد بالحن آرامی گفت:

– اون می گه باید منو به خونواده اش معرفی کنه.

باران چشم هایش را باز کرد و نگاه تندش را به او دوخت و گفت:

– یعنی که چی؟! هلک و هلک تو رو برداره بیره اونجا بگه چی؟... بگه

مامان جون، بابا جون ببخشیدها! من عاشق این دختر خانوم شدم، بیایید

برید برام خواستگاری کنید... آره؟

– خوب آره دیگه، همین طوره.

باران ناگهان سر از روی بالشت برداشت و راست نشست و چشم در

چشم سپیده دوخت و بالحن سرزنش آمیزی گفت:

– من تعجب می کنم از تو، پس از این همه درس و کتاب هایی که در مورد مردم شناسی و روابط اجتماعی خوندی، چی فهمیدی؟... فقط حفظ کردی که جواب سوال های امتحاناتو بدی... که البته اونم بعید می دونم... آخه آدم عاقل تو در مورد خونواده ی اون چی می دونی؟ نکنه فکر کردی همه مثل ننه بابای تو که سالی به دوازده ماه خارج از کشور به سیر و سیاحت مشغولن، منورالفکرن و اروپایی که زندگی می کنن هیچ، اروپایی هم فکر می کنن و تو داشتن این رابطه ها به هیچ قانون و سنتی پایبند نیستن و... دختر و پسرشون هر کسی رو که پسندیدن یک باره دستشو می گیرن و راست می برن به مامی و پاپی شون نشون می دن و با افتخار می گن ما می خوایم با هم ازدواج کنیم؟

باران که ناخواسته صدایش را کم کم بر سر سپیده بلند کرده بود، لحظه ای سکوت کرد و بعد آهی کشید و بالحن آرام تری ادامه داد:

– آخه عزیزم، اگه برهان تا به حال چیزی از ایل و تبارش بهت نگفته، خودت تحقیق کن تا ببینی چقدر سنتی و پایبند آداب و رسوم هستن... تا اون جایی که من شنیدم و بعضی وقت ها دیدم؛ مردم ترکمن خیلی به رعایت رسم و رسوماتشون ارزش قایل هستن و تا جایی که بشه به غیر از ایل و طایفه شون با هیچ غریبه ای وصلت نمی کنن، اگر هم وصلت باشه خیلی سخت می گیرن. شکر خدا اونها جزو معدود مردمانی هستن که مصرانه تا به حال اصالت فرهنگ و آداب و رسومشون رو خیلی خوب حفظ کردن.

سپیده ناامیدانه زانو در بغل گرفت و با حالتی محزون گفت:

– خوب آره اینارو منم می دونم.

باران با ناراحتی میان حرف او پرید و گفت:

– نه اتفاقاً، تو هیچی نمی‌دونی، نه تو... و نه برهان... شما دو تا فقط اینو می‌دونین که همدیگه رو دوست دارین، همین و بس... آگه اون واقعا تو رو دوست داره و اخلاق و رفتار تو رو به عنوان همسر آینده‌اش پسندیده و می‌خواد یک عمر باهات زیر یک سقف زندگی کنه، باید خیلی روشن و جدی در مورد تو با خونواده‌اش صحبت کنه و اون‌ها رو در جریان خواسته‌اش بگذاره و بعد از این‌که موافقت نسبی شون رو به دست آورد؛ مادر، خواهر یا یکی از اقوامش رو بیاره تهران تا تو رو از نزدیک ببینن، بعد آگه مقبول افتادی، اجازه‌ی خواستگاری بگیرن و مثل بچه‌ی آدم بیاد خواستگاریت... این راه درست شه... تو فکر می‌کنی با این راهی که پیش گرفتی پدر و مادر خودت چه عکس‌العملی نشون می‌دن؟... نکنه فکر کردی اونا به همین راحتی به خواسته‌ات تن می‌دن و راضی می‌شن... نه جونم این راهی که داری میری آخرش پشیمونیه.

سپیده پشت چشمی نازک کرد و با دلخوری گفت:

– همچین حرف می‌زنی و فلسفه‌بافی می‌کنی که انگار سن مادربزرگم رو داری اونم با صد سال تجربه... بابا فقط یه سال از من بزرگ‌تری‌ها!
– حالا هر چی؛ مادربزرگ، هم‌کلاسی یا یه خواهر بزرگ‌تر، فرقی نمی‌کنه مهم اینه که ببینی عقل چی حکم می‌کنه.

باران لحظه‌ای مکث کرد و سپس نگاه پر مهرش را به چشمان سپیده دوخت و با لحن آرامی ادامه داد:

– سپیده جان، بین عزیزم تو آگه به خوشبختی با برهان فکر می‌کنی، باید راهشو درست بری، این جور وقت‌ها درست نیست که فقط با احساسات به این قضیه نگاه کنی، چون این‌طوری مطمئناً از بیراهه سر

درمباری و اصلاً به اونچه تصورش رو داشتی نمی‌رسی و... اون‌وقته که همه‌ی چیزهای قشنگی که تو ذهنت از آینده ساختی خراب می‌شه.
سپیده آه سردی کشید و با تکان دادن سر حرف او را تایید کرد و گفت:
– باشه راجع بهش بیشتر فکر می‌کنم.

باران در حالی که دوباره دراز می‌کشید، گفت:

– آآاها... این شد، حالا برو ساکت و بی سرو صدا درستو بخون و بذار منم یه چرت بزوم که عصر باید برم دنبال بدبختیام.

– خدا نکنه، منظورت چیه؟ تو که امتحانات رو تموم کردی.

باران با بی‌حوصلگی جواب داد:

– منظور منم امتحان نبود.

سپیده گره‌ای میان ابروانش انداخت و با کنجکاوی پرسید:

– پس منظورت چیه؟

– هیچی بابا تو درست رو بخون.

و نخواست سپیده در جریان مشکل خوابگاهش قرار بگیرد.

– اما باران، من هنوز حرف اصل کاریم رو بهت نگفتم.

باران سرش را از روی بالش برداشت و نیم‌خیز شد و پرسید:

– دیگه چیه؟

– هی... هیچی... یعنی چرا... یه مشکلی دارم که فقط تو می‌تونی تو حل کردنش بهم کمک کنی.

باران که همچنان نگاهش به چین‌های پیشانی سپیده و ابروهای در هم گره خورده‌ی چهره‌ی درمانده‌اش می‌خکوب مانده بود، با نگرانی پرسید:

– مشکل؟!... چه مشکلی؟؟

سپیده با ترس و دودلی که نمی‌دانست حرفش را از کجا و چگونه آغاز

کند، شروع به مین مین کرد که در همین وقت باران بی طاقت شد و با عصبانیت صدایش را بلند کرد و گفت:

– چرا داری حرفتو می جویی؟ بگو ببینم چه مشکلی برات پیش اومده؟ و بعد از لحظه‌ای مکث نگران و ناراحت پرسید:

– ببینم نکنه برهان بلایی سرت آورده؟

که در این هنگام سپیده چشمانش گرد شد و با اعتراض گفت:

– نه دیوونه!! این چه حرفیه که می‌زنی؟ ما به غیر از دانشگاه و کافی شاپ جای دیگه‌ای همدیگه رو نمی‌بینیم، درثانی اون این قدر جوون پاک و متدینه که من بیشتر از خودم به اون اطمینان دارم... نه... موضوع یه چیز دیگه است.

باران نفس راحتی کشید و گفت:

– حالا می‌گی چی شده یا می‌خوای منو سخته بدی؟

سپیده با حرکات بچگانه‌ای دست‌هایش را بالا برد و جواب داد:

– می‌گم، می‌گم یه کمی صبر کن...

و بعد از مکث کوتاهی همه‌ی جراتش را جمع کرد و ادامه داد:

– ببین موضوع اینه که یه خواستگار دیگه برام پیدا شده و...

باران که تا لحظاتی پیش نگران و دلواپس، چشم به دهان او دوخته بود، دوباره روی بالشت ولو شد و گفت:

– اووووه، گفتم چی شده، دختر تو که منو نصف جون کردی.

سپیده که هنوز دودل بود و از گفتن آنچه در ذهن داشت شرم می‌کرد، با لبخندی تصنعی گفت:

– این خواستگار رو مامان و بابا که رفتن انگلیس پیدا کردن یعنی... مامان

اینا اونجا به یکی از آشناهای قدیمی شون برخوردن و بعد از کلی حرفو

حدیث و خوش و بش تصمیم گرفتن برای مقدمه‌ی خواستکاری پسرشون بیان و تو یک جلسه هم رو ببینیم و... آگه مورد نظر همدیگه واقع شدیم، قرار رسمی خواستگاری گذاشته بشه.

– خوب؟!

– خوب به جمال مبارکت، نگو منظور منو نگرفتی که، به عقلت شک می‌کنم.

– چرا بابا گرفتم، اما این که مشکلی نیست، بعد از دیدنش وقتی مادر و پدرت نظرتو پرسیدن بگو که نپسندیدیش.

– اووووه باران، فکر می‌کنی به همین سادگیه که تو می‌گی؟... نه بابا، دفعه‌ی قبلو یادت رفته که پدرم دراومد تا قانعشون کردم پسره رو نمی‌خوام.

باران آهی کشید و گفت:

– چرا... چرا یادمه، حق با توئه... این خواستگارهای بدبخت هم نمی‌دونن به چه عجوبه‌ای پیشنهاد ازدواج می‌دن... حکایت تو مصداق همون ضرب‌المثلیه که می‌گه؛ «از دور دل می‌بری، از جلو زهره» بیچاره‌ها گول ظاهر خوشگلتنو می‌خورن، نمی‌دونن تو زرنگی دست «تنبل» استرالیایی رو از پشت بستی.

سپیده با اخم قشنگی گفت:

– خوبه خواستگارها برای تحقیق و پرس و جو بیان پیش تو و نظرتو بخوان، همچین آب پاکی رو می‌ریزی رو دستشون که برن پشت سرشون هم نگاه نکنن.

باران خندید و گفت:

– می‌گی چی کار کنم، دروغ بگم... از قدیم گفتن راستی و درستی، آدم

که نمی‌تونه با زندگی بچه‌ی مردم بازی کنه و برای مصلحت دروغ به هم ببافه؛ دختر خوبیه... بسازه... زیاده‌خواه نیست... آشپزیش حرف نداره... اوووه خونه داری رو که نگو از هر انگشتش هزار تا هنر می‌باره.

— باران خواهش می‌کنم یه خورده جدی باش... باورکن من نمی‌تونم سر قرار این خواستگار حاضر بشم.

باران اخمی کرد و خیلی جدی گفت:

— یعنی چی که نمی‌تونی... خیلی ساده و صادقانه برو بگو کس دیگه‌ای رو می‌خوای ولی هنوز موقعیتش پیش نیومده تا خونواده‌ات رو در جریان بذاری... همین.

— هه! اینو باش، فکر کردی به همین راحتیه؟... من اصلاً به روبه‌رو شدن باهاش فکر هم نمی‌کنم چون... چون نسبت به برهان احساس تعهد می‌کنم و... این کار برام مثل خیانته.

— یعنی چی؟ نه به داره نه به باره اسمش خاله موندگاره... بابا اون که هنوز به خواستگاریت هم نیومده که تو خودتو رسماً زنش می‌دونی و احساس گناه می‌کنی.

— شاید تو درست بگی اما هر چی فکر می‌کنم نمی‌تونم این کار رو بکنم. — خوب پس، زنگ بزنی به مامان جونت و قرار و کنسل کن، این کار رو که می‌تونی بکنی.

— نه این کارم نمی‌تونم بکنم چون می‌ترسم لیج کنه و فردا با خواستگاری برهان مخالفت کنه، اون وقته که وامصیبتا.

— وای سپیده داری کم‌کم دیوونه‌ام می‌کنی، خوب بگو بالاخره چه گلی می‌خوای به سرت بگیری؟ چی کار می‌خوای بکنی؟

سپیده خوشحال شد و لبخندزنان کمی جلوتر خزید و گفت:

— من یه فکر بکری کردم که خیلی راحت می‌شه از شر این خواستگار خلاص شد، طوری که آب از آب تکون نخوره.

باران در حالی که ابروهایش را بالا انداخته بود، نگاه متعجبش را به او دوخت و با پوزخندی گفت:

— بگو ببینم عقل کل، چه راهی برای حل این مسئله پیدا کردی؟

— می‌گم می‌گم، ولی به شرطی که تا حرفم تموم نشده هیچی نگی.

باران که به ذهنش هم خطور نمی‌کرد در سر او چه می‌گذرد، سرش را تکان داد و گفت:

— خپله خوب باشه، من سراپا گوشم، بگو.

— فردا... تو به جای من میری سر قرار.

باران که فکر می‌کرد گوش‌هایش اشتباه شنیده، ابتدا به آرامی پرسید:

— ببینم، تو چی گفتی؟!

سپیده که باران را خوب می‌شناخت و می‌دانست صدا و لحن آرام او چیزی جز آرامش قبل از طوفان نیست و از قبل عکس‌العمل او را پیش‌بینی کرده بود به اجبار لبخندزنان تکرار کرد:

— گف... گفتم تو به جای من میری سر قرار و...

همان‌طور که سپیده حدس زده بود، باران با عصبانیت صدایش را بلند کرد و سر او فریاد کشید:

— تو دیوونه شدی؟؟

— ببین باران تو رو خدا گوش کن.

— نه... تو گوش کن، حتی فکرشم از سرت بیرون کن، فهمیدی؟؟

— بهت قول می‌دم هیچ اتفاقی نمی‌افته... تو با اسم من با اون روبه‌رو

می‌شی و... فووش یه ساعت باهاش حرف می‌زنی و به سوالاش هر جور

دلت خواست جواب می‌دی و... کاری می‌کنی ازت خوشش نیاد، یعنی در واقع از من خوشش نیاد و بره به خونواده‌اش بگه منو نپسندیده... همین. — آره جون خودت همین!... امکان نداره، فردا که گند این شیرین کاریت دربیاد و مادرت همه چیو بفهمه چه جوابی داری بدی؟ اون وقت چه طور تو صورتش نگاه می‌کنی؟... من که از خجالت تو زمین فرو می‌رم، تو رو دیگه نمی‌دونم... آخه این چه راهیه که به اون مغز فندقیت رسیده دختر؟ — باران تو که این قدر عجول نبودی... این قدر منفی‌باف نبودی.

— این که می‌گم منفی‌بافی نیست و از روی ترس هم نمی‌گم؛ اینا حقیقت عاقبت کاریه که تو اصلاً نمی‌فهمی.

— باباجون این فقط یه ملاقات کوتاهه که تو باید سعی کنی ازت، یعنی از من خوشش نیاد، همین! بعدش هم دیگه هیچ وقت اونو نمی‌بینی، این بنده‌ی خدا اینجا، مادرش اونجا، از کجا می‌خواد بفهمه که تو واقعا سپیده اخوان نبودی... باران تو رو خدا بیا و خواهی رو در حق من تموم کن، می‌دونی که به جز تو هیچ کس از درد دل من خبر نداره.

باران با درماندگی سری تکان داد و گفت:

— تا حالا شک داشتم دیوونه باشی اما، الان دیگه کاملاً مطمئن شدم که واقعا چند تخته‌ات کمه و رسماً یه دیوونه‌ی تمام عیاری.

— باشه هر چی دلت می‌خواد بهم بگو ولی، نگو که کمکم نمی‌کنی.

باران بی این که چیزی بگوید کلافه و عصبانی از جا بلند شد و برای دقایقی کوتاه در سکوت شروع به قدم زدن در اتاق کرد. در حالی که سپیده نیز ساکت بود و از شکستن سکوت او بیم داشت. تا این که بالاخره باران لب باز کرد و گفت:

— سپیده تو دیگه شورشو درآوردی، گفتمی سر کلاس به جای تو حاضر

بشم تا غیبت نخوری، گفتم باشه، گفتمی از درس استاد امینی چیزی نمی‌فهمی و ازم خواستی برم و برات جزوه بنویسم، گفتم خیله خوب، تو هر تحقیقی گیر کردی و کمک خواستی نه نگفتم، هر وقت با برهان قرار داشتی و خواستی خونواده‌ات خبر نداشته باشن به جات رفتم سر کلاس آگه کسی می‌پرسید کجایی همه چیز رو برات راست و ریس می‌کردم اما... اما این دیگه آخر خریده... نه، نه دیگه امکان نداره قاطی خُل بازیهات بشم، حالا هم آگه نمی‌داری بخوابم برمی‌گردم خوابگاه.

سپیده ناامید و درمانده آهی کشید و گفت:

— نه، همین جا بخواب... قول می‌دم دیگه هیچی راجع به این موضوع نگم... تو حق داری... من واقعا دوست مضخرفی‌ام که تا حالا به غیر از اذیت و آزار و زحمت فایده‌ی دیگه‌ای برات نداشتم... واقعا شرمنده‌ام... می‌توننی منو ببخشی؟... از وقتی با هم آشنا شدیم تو برام مثل یه خواهر واقعی بودی که همیشه بهت تکیه کردم و... این تقصیر محبت‌های خودته که باعث شده تا این حد بهت وابسته بشم... آگه از همون اول با اولین خواسته‌ی نامعقولم مخالفت می‌کردی امروز این پیشنهاد مسخره رو نمی‌دادم و ازت همچین درخواست گستاخانه‌ای ازت نمی‌کردم.

و بعد روی صورت باران خم شد و گونه‌ی او را بوسید و گفت:

— قول می‌دم دیگه حرف احمقانه‌ای نزنم، فقط تو رو خدا ازم دلگیر نشو، باشه؟

باران بی این که چیزی بگوید، سرش را به آرامی تکان داد و پلک‌هایش را بر هم گذاشت اما، غوغایی که سپیده در ذهن او برپا کرده بود، خواب را از چشمانش ربود و دیگر او را آرام نگذاشت. او همان طور که پلک‌هایش را بر هم می‌فشرد به مرور خاطراتش با سپیده پرداخت؛ خاطراتی از اولین

روز آشنایی اش در خوابگاه. سپیده برخلاف باران که فقط یک ساک و یک پتو به همراه خود داشت، او یک چمدان بزرگ، یک چمدان کوچک و دو عدد ساک و بسته‌ی بزرگی که رختخواب اختصاصی اش را در آن پیچیده بودند. هن‌هن‌کنان به کمک دایه‌اش تا جلوی در اتاق خوابگاه آورده بود و با این توصیف در همان نگاه و برخورد اول موجب خنده و ریشخند دو هم‌اتاقی دیگرشان واقع شد و در میان خود پچ‌پچ می‌کردند:

— خانوم خانوما چقدر نازپرورده و دردونه است و یقیناً تا اون روز پدر و مادرش اونولای پنبه بزرگ کرده‌اند.

اما باران بدون معطلی با خوش آمدگویی به او و اطمینان دادن به دایه‌اش در کمک و همراه بودن با سپیده، به او کمک کرد تا خیلی زود لوازمش را در آن اتاق کوچک و گنجه‌ای که به او اختصاص داشت بچیند و از شر نگاه‌های تمسخرآمیز هم‌اتاقی‌هایش آسوده شود. وادار کردن او به خوردن غذاهای سلف سرویس دانشگاه هم کار سختی بود که بعضی اوقات به آشپزی در خوابگاه ختم می‌شد و البته هیچ‌وقت برایشان خالی از لطف نبود و اینگونه هر دوی آنها دوران خوش و خاطره‌انگیزی را در کنار هم تجربه کرده بودند. اما بعضی عادات سپیده واقعا آزار دهنده بودند؛ یکی از آنها روش درس خواندنش بود و باید با صدای بلند می‌خواند و هرازگاهی هم شروع به تعریف آنچه که از متن کتاب یا جزوه دریافتی بود می‌کرد که باران را کلافه و مجبور کرده بود برای از بین بردن این عادت، او را موظف کند برای درس خواندن به کتابخانه‌ی دانشگاه برود.

از آنجا که باران زمانی که دوره دبیرستان را شبانه طی می‌کرد، همزمان روزها در مهدکودک به کار پرداخته بود، به خوبی می‌دانست علم و آگاهی

کافی مریبان مهد در مورد روانشناسی کودکان یک ضرورت است تا بلکه با آگاهی بیشتر و اصولی‌تر به بهبود یا تغییر رفتار و خلیات کودکان بپردازند و در تقویت خلاقیت‌هایشان موثر باشند. این موضوع که ذهن باران را به خود مشغول کرده بود، باعث شد او به رشته‌ی تحصیلی سپیده علاقمند و هرازگاهی به کتاب‌ها و جزوات او ناخنکی بزند و در مقابل تقاضای سپیده برای حاضر شدن سر بعضی از کلاس‌هایش مخالفت نکند و در جمع‌آوری موضوعات مربوط به تحقیقات او نیز کمک و همراهش باشد. این رابطه‌ی گرم و صمیمانه با رفتن سپیده از خوابگاه به منزل شخصی نیز کم رنگ نشد بلکه، با اصرار همیشه‌ی سپیده، او بیش از گذشته وقتش را در کنار باران می‌گذراند و حتی پیدا شدن برهان در زندگی سپیده هم نتوانست به این رابطه خللی وارد کند و باعث جدایی بین آنها شود، به طوری که برهان نیز این مهم را به خوبی دریافته بود و به محض پیش آمدن کوچک‌ترین مشکلی با سپیده، دست به دامان باران می‌شد و از او کمک می‌خواست. باران که با دقت بیشتری به ارتباط بین خود و سپیده فکر می‌کرد، می‌دید حق با اوست، رابطه‌ی آنها خیلی فراتر و صمیمی‌تر از دو خواهر هم‌خون است و این واقعیت که او هم سپیده را دوست داشت نیز غیرقابل انکار بود.

ملوک خانم بعد از چند ضربه به در آن راگشود و آهسته از سپیده پرسید:

— خانوم چایی براتون بیارم.

سپیده نگاهی به باران که ظاهراً خواب بود انداخت و گفت:

— نه ملوک جون، بذار باران بیدار بشه بعدا.

اما باران که خواب به چشمانش راه نیافته بود غلتی زد و گفت:

– من خواب نیستم.

ملوک خانم لبخندی زد و گفت:

– همین الان براتون جای میارم.

سپیده که پشت میز تحریرش نشسته بود به سوی باران برگشت و از او پرسید:

– تو اصلاً نخوابیدی؟

باران در حالی که سر از روی بالشت برمی داشت تا بنشیند، جواب داد:

– مگه تو میذاری آدم بخوابه!

سپیده با تعجب گفت:

– من که سر و صدا نکردم.

– آره جون خودت، بعد این که همه ی ذهن منو بهم ریختی، رفتی مثل موش اون گوشه نشستی و می گی من که کاری نکردم.

سپیده شرمنده سر به زیر انداخت و چیزی نگفت و باران ادامه داد:

– حالا بگو ببینم این خواستگاری که می گی کی هست؟ ... چی هست؟ ... کجایی هست؟

سپیده ذوق زده از جا پرید و با شادمانی پرسید:

– چیه؟ نظرت عوض شد؟

باران سرد و بی تفاوت جواب داد:

– من همچین حرفی زدم؟ فقط از سر کنجکاوی خواستم بدونم، ببینم دوستنش که ضرر نداره.

سپیده با شنیدن این حرف از زبان باران ناامید دوباره روی صندلی اش نشست و با دلخوری در جوابش گفت:

– چه می دونم... این طور که مامان با ذوق و شوق تعریف می کرد یه مرد

جوون سی و شش ساله است که از قرار معلوم بعد از فوت پدرش صاحب شرکت بزرگی شده که کارش واردات دارو و تجهیزات پزشکیه و مدام بین ایران و چند تا از کشورهای اروپایی در حال رفت و آمد و سفره.

– خوب دیوونه! دیگه چی می خوای از این بهتر؟ مرگ می خوای برو بهشت زهرا... خواستگار به این خوبی؛ تحصیل کرده، ثروتمند،

خونواده دار، پدر و مادرت هم که معلومه راضین... دیگه چه مرگته؟

– اوووه باران، تو دیگه ادای مامانمو درنیار... تو بگو شاهزاده سوار بر

اسب سفید، برای من هیچ فرقی نمی کنه کی باشه، چون من هیچ کس دیگه ای رو غیر از برهان نمی تونم ببینم.

– خيله خوب بابا تو هم چشم بازار رو کور کردی با این انتخابت...

خوب... حالا بگو ببینم این قرار ملاقات کذایی کی هست.

– فردا ساعت شیش بعد از ظهر.

باران نفس عمیقی کشید و گفت:

– خيله خوب باشه اما، محل قرار رو من تعیین می کنم.

سپیده که شوکه شده و باور نمی کرد او با پیشنهادش موافقت کرده باشد با ناباوری پرسید:

– یعنی... یعنی قبول می کنی بری سر قرار؟

– آره، فکر می کنم چاره ی دیگه ای نداشته باشم، به شرطی که قول بدی

این آخرین قبایی باشه که به قدم می بری دیوونه! وَاَلَا این دفعه خودم خفته ات می کنم.

سپیده در حالی که از شادی روی پاهایش بند نبود باران را غرق بوسه کرد و گفت:

– قول می دم به خدا قول می دم این آخرین باری باشه که تو رو تو دردسر

میندازم... به خدا شرمنده‌ام.

باران او را در آغوش گرفت و گفت:

– یادت باشه که چوب خطت پر شده‌ها!

سپیده برای چندمین بار او را بوسید و گفت:

– الهی قربونت برم.

باران خندید و گفت:

– چه کنم که خراب رفیقم دیگه... این دفعه رو هم میذارم به حسابت.

– می‌دونی که همیشه مدیون محبت‌هات هستم.

– چه کنم خواهر کوچولو اما... چه‌طوره که پدر و مادرت عکسی از تو به

اون‌ها نشون ندادن؟

– چرا، مامان و بابا عکس منو به مادرش نشون دادن، برای همین هم

مقبول افتادم... منو دست کم نگیر، حالا هم از من خواستن جدیدترین

عکسم رو برای پسره ایمیل کنم، خوب حالا هم من عکس تو رو

می‌فرستم.

– ببینم ملوک خانوم هم می‌دونه؟

– معلومه که می‌دونه، مامان روزی چند دفعه زنگ می‌زنه آمار منو ازش

می‌گیره، اونم مو به مو گزارش میده... برای همین هم فردا بعدازظهر منم

از خونه می‌رم بیرون تا شک نکنه.

– کاشکی موقع درس خوندن هم همین قدر از مخت کار می‌کشیدی.

در این هنگام ملوک خانم با سینی چای و میوه وارد اتاق شد و آن دو

ساکت شدند. باران بلافاصله برخاست و سینی را از او گرفت با لحن

محبت‌آمیزی گفت:

– ملوک خانوم بیشتر از این شرمنده‌ام نکن، اون وقت می‌گی چرا دیر به

دیر می‌ای، وقتی همه‌اش باعث زحمتم چه فایده.

– این چه حرفیه خانوم، شما برای من مثل سپیده خانوم هستین،

خانوم بزرگ خوشحال می‌شن سپیده خانوم دوستاشونو دعوت کنن خونه

و مرتب سفارش می‌کنن.

– شما محبت داری، ایشون هم همین‌طور، هر وقت تماس گرفتن سلام

برسونید.

با رفتن ملوک خانم سپیده گفت:

– خایله خوب، من یه دست لباس برات آماده می‌کنم که با خودت ببری.

باران با لحن تندى تو ذوق او زد و گفت:

– لازم نکرده.

– چرا؟؟؟؟!

– تا الآن فکر می‌کردم حافظه‌ی دراز مدتت اشکال داره که درسهاتو یاد

نمی‌گیری اما، مثل این‌که حافظه‌ی کوتاه مدتت هم از کار افتاده و از ماهی

آکواریوم هم بدتر شدی، آخه دختر جون! به همین زودی یادت رفت که

از روبه‌رو شدن با این آقای خواستگار چه قصدی داریم.

سپیده ناگهان چشمانش برقی زد و گفت:

– اووووه، حق با توئه، من همه چیزو پاک فراموش کرده بودم!!!

و باران ادامه داد:

– درثانی مگه این کار رو به من واگذار نکردی...

سپیده سرش را به تایید حرف او تکان داد و باران اضافه کرد:

– پس دیگه کاری به جزییاتش نداشته باش که من؛ چه جورى می‌رم...

چی می‌گم، فقط یادت نره که قرار رو تو کافی شاپ بیسکویت بذاری.

– همون کافی شاپ شلوغ نزدیک دانشگاه؟